



پیغام عشق

قسمت هزار و هفتاد و دوم



به نام خدا

خلاصه غزل ۳۰۵۷، برنامه ۹۳۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان گران گیری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

ای کسی که داری روی خودت کار معنوی می کنی، این را بدان، اگر در برابر اتفاق این لحظه، فضا را ببندی و دائماً از یک فکر، به یک فکر همانیده پیری و پندار کمال داشته باشی و با داشتن من ذهنی بگویی: می دانم، از حلقه عاشقانی که لحظه به لحظه دارند فضاگشایی می کنند، بیرون می روی و دلت می میرد و خوی و خصلت انسان هایی که من ذهنی دارند و افسرده شده اند را می گیری و در نتیجه به خداوند زنده نخواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی

وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

اگر فضاگشایی نکنی، آفتاب جهان هم باشی، مانند ابر تیره می شوی و نمی گذاری هشیاری حضور، به صورت آفتاب، از درونت طلوع کند و چون دائماً فضا را می بندی، به صورت بهار نو به سوی تابستان نمی روی و از میوه حضور بهره مند نمی شوی و در نتیجه باغ حضورت به خزان من ذهنی تبدیل می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

چو کاسه تا تهی ای تو، بر آب رقص کنی

چو پُر شدی، به بُنِ حوض و جو مکان گیری

اگر کاسه خالی باشد، روی آب شنا می کند، اگر تو هم با فضاگشایی، از من ذهنی خالی شوی، روی اقیانوس حضور، با نظم زندگی شنا می کنی، اما اگر کاسه درونت از همانیدگی ها پُر باشد، در زیر حوض و جوی من ذهنی قرار می گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خدای داد دو دستت که دامن من گیر

بداد عقل که تا راه آسمان گیری

خداوند و زندگی به تو دو دست داده، که فقط دامن او را بگیری و به او توکل کنی و اگر فضا را باز کنی، با عقل و شعور الهی ات تشخیص می دهی که باید راه آسمان درون را انتخاب کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

که عقل جنس فرشته ست، سوی او پوید

ببینیش چو به کف آینه نهان گیری

عقل فضای گشوده شده از جنس فرشته است، زیرا فرشته هم از جنس زندگی است که به سوی فضای یکتایی می رود. اگر فضا را باز کنی و مرکزت عدم شود، به صورت حضور ناظر متوجه می شوی و می بینی که آینه نهان داری و از جنس خداوند هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

بگیر کیسه پر زر به اقرضواالله آی

قراضه قرض دهی، صد هزار کان گیری

با فضاگشایی، کیسه پر زر من ذهنی ات و تمام هم هویت شدگی هایت را، به خداوند قرض بده، زیرا اگر فضا را لحظه به لحظه باز کنی و تمام هم هویت شدگی هایت، که بی ارزش هستند را به خداوند قرض بدهی، در عوض از سوی خداوند صد هزار معدن طلای حضور و عشق را می گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

به غیر خُم فلک خُمهای صد رنگ است

به هر خُمی که در آبی ازو نشان گیری

به غیر از خُم خداوند که ما از طریق فضاگشایی می بینیم، در این جهان خُمهای صد رنگ هم هویت شدگی با چیزها وجود دارد. اگر تو مرکزت را با فضاگشایی عدم کنی، آرام آرام از خُم رنگ های هم هویت شدگی پاک خواهی شد و به خداوند زنده تر می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

ز شیر چرخ گریزی، به برج گاو روی

خری شوی به صفت راه کهکشان گیری

اگر از شیر چرخ، یعنی فضای گشوده شده فرار کنی، به بُرجِ گاو می‌روی، یعنی از فضای یکتایی دور می‌شوی و مثل خری می‌شوی که به کهکشانِ ذهن می‌رود و فقط بارِ منِ ذهنی را حمل می‌کند.

از خود پرسیم:

آیا ما با فضا بندی، از فضای گشوده شده درونمان فرار می‌کنیم و مانند خری حمالِ منِ ذهنی خودمان و حمالِ منِ ذهنی دیگران می‌شویم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

وگر تو خود سرطانی، چو پهلویِ شیرینی

یقین ز پهلویِ او خویِ پهلوان گیری

اگر فضا را در برابرِ اتفاقِ این لحظه، که زندگی طرح می‌کند باز کنی و با تسلیم، قرینِ زندگی شوی، حتی اگر در منِ ذهنی باشی، خویِ خداوند و زندگی را می‌گیری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

چو آفتاب، جهان را پُر از حیات کنی

چو زین جهان بجهی، مُلکِ آن جهان گیری

اگر از جهانِ منِ ذهنی بجهی و با فضا گشایی مُلکِ آن جهانِ یکتایی را بگیری، مثل خورشیدی از درونت طلوع می‌کنی و با ارتعاشِ عشقی ات، روی همه کس و همه چیز این جهان تاثیر می‌گذاری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

برآ چو آب ز تنورِ نوح و عالم گیر

چرا تنورِ خبازی، که جمله نان گیری؟

تو چرا فضا را می بندی و فقط به دنبال لقمه های کوچک منِ ذهنی هستی؟

این را بدان و آگاه باش، که اگر فضا را لحظه به لحظه، در هر وضعیتی که هستی، باز کنی، منِ ذهنی ات با فضاگشایی، تبدیل به تنورِ نوح می شود، یعنی آبِ حیات و حضور الهی از درونت می جوشد و عالم را فرا می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خاموش باش و همی تاز تا لبِ دریا

چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری

ذهنت را خاموش کن و با نظمِ زندگی به سوی دریایِ یکتایی حرکت کن. اگر با منِ ذهنی ات حرف بزنی، مانند دم از زندگی و خداوند جدا خواهی شد، زیرا تنها راه این است که خاموش باشی، تا بتوانی با دمِ زندگی یکی شوی و در این صورت است که خداوند از طریق تو حرف می زند.

ارادتمند شما، فریبا الهی مهر



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۴۰، غزل شماره

۲۶۲۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

عاشق شو، و عاشق شو، بگذار زحیری

سلطان بچه‌ای آخر، تا چند اسیری؟

سلطان بچه، پادشاه دوعالم، عاشقی را از یاد برده و به درد و رنج عظیمی مبتلا گشته و معلوم نیست کی می خواهد از این حال و هوای غبارآلود اسیری خود را نجات دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

سلطان بچه را میر و وزیر همه عارست

زنهار، به جز عشق دگر چیز نگیری

به جای عاشقی به جلوه‌گری می پردازد و خجالتی هم از این ننگ ندارد؛ درحالی که بانگ قضا هر دم فریاد «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» را سر می دهد و پاسخ «قالوا بلی» به گوش نمی رسد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در مصر ما یک احمقی نک می فروشد یوسفی

باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو



ترک معشوقی نمی کند و به خود مشغول است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹

ترک معشوقی کن و کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

آن میرِ اجل نیست، اسیرِ اجل است او

جز وزر نیامد همه سودایِ وزیری

و او چگونه پادشاهی ست که دم به دم بر خود می لرزد، با غروب هر آفلین او نیز به محاق می رود، جانش هر دم از کم و زیاد شدن همانیدگی ها می لرزد و با این حال، عینِ خسران و ضرر را در دایره همانیدگی ها نمی بیند که همه دشمن و وبال گردنش هستند.

قرآن کریم، سوره تغابن (۶۵)، آیه ۱۵

«إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ وَاللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ.»

«به حقیقت، اموال و فرزندان شما اسباب فتنه و امتحان شما هستند (به آن ها دل نبندید) و (بدانید که) نزد خدا اجر عظیم (بهشت ابد) خواهد بود.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

گر صورتِ گرمابه نه‌ای، روح طلب کن

تا عاشقِ نقشی ز کجا روح پذیری؟

حال ای انسان اگر حقیقت خویش را می‌یابی، از چهار بعد بیرون بیا، خود را نشان دار نکن، در تصاویر و نقش‌ها گم نشو و همواره با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و پس زدن و لا کردن آفلین به حقیقت وجودی خویش متصل شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در خاک میامیز، که تو گوهرِ پاکی

در سرکه میامیز، که تو شکر و شیری

با «لا» کردن آن چه نیستی حقیقت تو نقاب از چهره برمی‌دارد که:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳

ای تو در پیکار، خود را باخته

دیگران را تو ز خود نشناخته

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴

تو به هر صورت که آیی بیستی

که، منم این، واللہ آن تو نیستی



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به خلق

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۷

مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش

صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند

آن سوی که سو نیست، چه بی مثل و نظیری

حال با این همه کرامت انسانی، آیا باز هم متوجه سوی‌ها می‌شوی، یا نه رو به بی‌سوئی و بی‌جهتی می‌نهی و خود را

بی‌مثل و بی‌مانند می‌بینی و از تمام خلق و توجهاتشان در امان هستی و خود را بی‌نیاز می‌بینی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

این عالم مرگست و درین عالم فانی

گر زانکه نه میری، نه بس است این که نمیری؟

و این جهان کوچک، جهان آفل و گذرایی است که هر لحظه در حال تغییر و تحول است و چه اهمیتی دارد که میر و وزیر این جهان باشی یا نباشی، درحالی که با قائم شدن بر ذات خود، نامیرا و جاودانه هستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در نقش بنی آدم تو شیر خدایی

پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

و حال ای انسان که اشرف و برگزیده دو عالمی، قدر و منزلت خویش اگر دریابی، چون شیر به مصاف همانیدگی‌ها می‌روی، می‌زنی و می‌خوری، تسلیم می‌شوی، فضا را می‌گشایی، گاه می‌شود و گاهی هم نمی‌شود اما تو از پا نمی‌نشینی و به مصاف می‌روی و ترسی از چالش‌ها نداری که عاقبت و سرانجام نیک مؤمنین حقیقی راست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

می‌زن و می‌خور چو شیر تا به شهادت رسی

تا بزنی گردن کافر ابخازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

بازی شیران مصاف بازی روبه گریز

روبه با شیر حق کی کند انبازی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم

بیزارم ازین فضل و مقامات حریری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۸

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیده‌ست

افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند

چشمی که جمال دوست را دیده، دیگر وقعی برای اعتبارات ذهن قائل نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی

در نور خدایی چه به‌گاهی و چه دیری

هشیاری از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان هزاران سال راه پیموده و منتظر شناسایی ست و حال اقامت انسان در ذهن طولانی و فرصت‌ها از دست رفته، اما باکی نیست که با اولین اقرار به بندگی و تسلیم محض، از شدت ظهور، تمام این تعاریف از میان برمی‌خیزد و دوری و دیری در تابش انوار الهی گم می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اندازه معشوق بود عزت عاشق

ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری

قدر و مقام و منزلت انسان به چیزی است که آن را می‌پرستد و حال انسان در ذهن با عشق ورزیدن به اشیا کور و کر شده و مدام در حال جدال و مخاصمه است و قدر خویش در حد آفلین پایین کشیده و جزو تیره ستمگران درآمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ

نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

زیبایی پروانه به اندازه شمع ست

آخر نه که پروانه این شمع منیری؟

انسان حول محور هرچه که بگردد، همان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هرچه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی

زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

شمس الحق تبریز، از أنت نتوان دید

که اصلِ بصر باشی، یا عینِ بصیری

آفتاب برآمده از جان انسان بیدار را به چشم نتوان دید. اصل روشنایی است و مایه نور و روشنی.

والسلام

با احترام،

سرور از شیراز 🙏🌸



با سلام

چرا من ذهنی اینقدر حرف میزنه؟

از خودم میپرسم چرا این قدر من ذهنی ام حرف میزنه؟

چرا این قدر من ذهنی پر سر و صدایی دارم؟

هوشیاری که قبل از ورود به جهان فرم با پروردگارش یکی بوده، پس چرا با ورود به جهان فرم بله گفتن را فراموش میکنه؟ هوشیاری با چیزهای گذرا هم هویت میشود، به لذت‌های ذهنی قانع می‌شود و به امر اِهْبَطُوا از جایگاه شرف به فضای ذهن کشیده میشود. چرا؟ چون حرص همانندگی چشمان هوشیاریش را کور میکنه. چون شادی بی‌سببی را با یک رضایتمندی ذهنی و مصنوعی اشتباه می‌گیره و من ذهنی میسازه. چون حبس خشم و حرص ساخته دست خودش میشود و گول من ذهنی را میخوره. به همین خاطر بله گفتن به زندگی را فراموش میکنه و در زندان ذهن زندانی میشود. به همین خاطر من ذهنی مدام حرف میزنه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای

پریده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان

بعد از اینکه هوشیاری از بله گفتن و تسلیم به زندگی منحرف میشود، به ناچار قضاوت و ستیزه را شروع میکنه. هر همانندگی یعنی قضاوت و مقاومت، پس دانه قضاوت را میخوره. هر چیزی را که هوشیاری میبینه به ذهنش میبره و از ذهنش میخواهد که برایش تجزیه و تحلیل کنه. ذهن هم در تجزیه و تحلیل ذهنی به خوب و بد کردند میافته و مجبوره



که مدام حرف بزنه و سر و صدا کنه. این یعنی وارد خزان شدن و در خزان با یک من ذهنی پر سر و صدا زندگی کردن. برای همین من ذهنی اینقدر حرف میزنه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خورده چو آدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای

پریده تاج و حله‌شان زین افتنان، زین افتنان

بعد از این همه حرف زدن و دانه قضاوت را مدام خوردن، هوشیاری تاج پادشاهی اش را از دست میدی و دچار گمراهی من ذهنی میشی. در نتیجه همین هوشیاری که در قالب انسان، قرار بود اشرف مخلوقات بشی، قرار بود نو به نو خلق کنی و بیافرینی، دیگه اشرف همانیدگیها میشی، از کاشانه این لحظه که بهشت نامیده میشود بیرون میافتی، و وارد جهنم ذهن می‌شوی و در ذهن، در یک من ذهنی توهمی که جهنم است، زندانی میشوی و زندگی را مرده‌گی می‌کند. این یعنی همان امر اِهْبَطُوا. برای همین من ذهنی اینقدر حرف میزنه.

حضرت مولانا در مثنوی دفتر دوم در داستان خرس، از همین من ذهنی پر سر و صدا صحبت میکنی و میگه:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۴۹

گاو می‌شاید خدایی را به لاف

در رسولی چون منی صد اختلاف؟



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۰

پیشِ گاوی سَجده کردی از خری

گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱

چشمِ دزدیدی ز نورِ ذُالْجَلال

اینْتِ جهلِ وافرِ و، عینِ ضلال

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

شُه بر آن عقلِ و، گُزینش که تو راست

چون تو کانِ جهلِ را کُشتنِ سزاست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاؤ زَرین بانگِ کرد، آخرِ چه گفت؟

کاحمقان را این همه رغبتِ شگُفت

همین که چشمت را از روی نور ذوالجلال بر میداری، شروع میکنی دانه قضاوت را خوردن و من ذهنی شروع میکنه به حرف زدن و سر و صدا ایجاد کردن برای همین من ذهنی اینقدر حرف میزنه و برای همین حضرت مولانا سوال می کنه که:

آیا این گاؤ من ذهنی ارزش سجده کردن داره؟ تا کی میخواهی چشم حضورت را از روی نور ذوالجلال برداری؟



آیا میخواهی سحر من ذهنی ساخته دست خودت بشی؟

آیا سحر شدنت را میبینی؟

آیا جهل و ظلم کردن به خودت را میبینی؟

و در آخر آیا من ذهنی ارزش خدایی کردن داره؟ پس اگه ارزش خدایی کردن داره...

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲

شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست

چون تو کان جهل را کُشتن سزاست

آیا واقعا راهی جز خضوع و بندگی، جز تسلیم و سجده کردن، باقی مانده؟ راهی جز معذرت خواهی از زندگی باقی مانده؟

پس دوباره این سوال را از خودم میپرسم. چرا من ذهنی ام این قدر حرف میزنه؟ و جواب اون را در این ابیات پیدا

میکنم. عزیزی که این پیام را میخوانی، آیا من ذهنی شما هم این قدر حرف میزنه؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع بندگی و، اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

با احترام فریده از هلند



به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران.

فرق چشم حس (دید من ذهنی) و چشم عدم

دید من ذهنی ما برحسب فکرهای همانیده‌ایی که از ذهن ما عبور می‌کند هست و فکر و عمل ما هم براساس این دید است. مثلاً اگر ما با یک فکری در زمان مجازی گذشته بیفتیم، دچار قضاوت یا دردهایی چون: رنجش، توقع، حسادت، خشم، ملامت، حس گناه، ترس و اضطراب می‌شویم. و اگر با حرص و داشتن چیزی همانیده باشیم، با چنین دیدی وقتی از چیزی خوشمان بیاید، به‌سوی آن جذب می‌شویم و توهم داشتن به ما دست می‌دهد و خود را بی‌مراد نمی‌کنیم تا آن شادی بی‌سبب که از بی‌مرادی در هنگام فضاگشایی و عبور از این توهم به ما دست می‌دهد را بچشیم.

بنابراین چشم حس ما که همان دید من ذهنی است به‌خاطر قاطی شدن با فکرهای همانیده حالت سکون و استقرار ندارد و معمولاً به پژمردگی و درد برای ما و دیگران ختم می‌شود، ولی دید عدم که برحسب دید هشیاری حضور و ناظر بر ذهن عمل می‌کند همیشه در این لحظه استقرار دارد و با فکرها قاطی نمی‌شود، بلکه فقط فکرها را می‌بیند و با تأمل و ریختن خرد خداوند پیام این فکرها را می‌گیرد و فکرها می‌گذرند.

دید چشم حسی ما احول‌بین یا دوبین است، پس اول یک خدای جسمی تصور می‌کنیم و یکی هم خودمان را می‌بینیم و این حس جدایی ما را به قضاوت هم می‌اندازد، چون مرتب قضا را خوب و بد می‌کنیم و با این قضاوت حال ظاهری ما هم تغییر می‌کند و بالا و پایین می‌رود. در نتیجه باز آن حالت سکون و ثبات یک انسان به حضور رسیده و با دید عدم را ندارد که در هیچ اتفاقی قضاوت ذهنی نمی‌کند و حالش متغیر هم نمی‌شود که به‌درد بیفتد یا شادی کاذب به او دست بدهد، بلکه شادی او به‌خاطر فضاگشایی‌اش بی‌سبب و از درون است. او می‌داند که اول و آخر او یک هشیاری است و آن هم هشیاری حضور یا خداست، پس همیشه تسلیم اوست و با دید او می‌بیند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸

چشمِ حسِ افسرد بر نقشِ مَمَرِّ

تُشِ مَمَرِّ می‌بینی و او مُسْتَقَرِّ

*مَمَرِّ: گذرگاه، مَجْری، محلّ عبور

*مُسْتَقَرِّ: محلّ قرار گرفتن، استوار، برقرار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹

این دویی اوصافِ دیدِ اَحْوَلِ است

وَرَنه اَوَّلِ اَخرِ، اَخرِ اَوَّلِ است

*اَحْوَلِ: لوچ، دویین

اگر ما با این دید احوال و دید حسی و توهم‌آمیز بینیم و مرتب به دام نقش‌های گذرا بیفتیم، پس عاشق این تصاویر و وهم‌هایش هستیم و پندار کمال هم داریم و عاشق آن هم می‌شویم، چون با قضاوت‌هایمان می‌گوییم «می‌دانم» و خود را کامل می‌دانیم، پس دیگر نمی‌توانیم عاشق ذوالمنن یعنی صاحب نعمت‌ها و احسان‌ها باشیم. اگر عاشق خدا باشیم این دید جسمی خود را کنار می‌گذاریم و از هر تصویر ذهنی و هر نقشی چه مادی و چه معنوی خود را دور می‌کنیم و با فضاگشایی و عدم کردن مرکز از دید خداوند بهره می‌بریم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۹

عاشقِ تصویرِ و همِ خویشان

کی بود از عاشقانِ ذوالمنن؟

*ذوالمنن: دارنده نعمتها و احسانها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶

از همه اوهام و تصویرات، دور

نورِ نورِ نورِ نورِ نور

پس کسی که در من ذهنی با دید جسمی اش یک خدای جسمی هم برای خود تصور کرده و آن را ستایش می کند، خود را آدم معنوی و وصل به خدا می بیند و دیدش دید نظر و نور نور نیست. درحالی که انسان زنده شده به خدا با دید نظر می بیند و با سیستم زحیری و دردساز و ناله کن من ذهنی پیش نمی رود و به حرفهای من ذهنی هم گوش نمی دهد و با خبرهایش بالا و پایین نمی رود. بلکه با حزم و تأمل به هر قدم و رفتار و هر حرفی که از من ذهنی بلند شود سوءالظن می برد تا او را به دام نیندازد، یعنی ذهنش خاموش می شود و از شر این من ذهنی در امان می ماند. چون متوجه شده که جز تسلیم شدن و توکل کردن به خدا در تمام امور زندگی، هرچیزی که ذهنش نشان دهد که این غم است یا راحتی و آسایش همه مکر و دام است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حزم آن باشد که ظن بد بری

تا گریزی و شوی از بد، بری



*حزم: تأمل با هشیاریِ نظر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حزم، سوء الظن گفته‌ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

*فضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری پردازد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکل جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکرست و دام

با سپاس از پدر بزرگوار و دوستان همراه و کودکان عشق که از ایشان خیلی فیض می‌بریم.

مهردخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com